

غبار اتمی

رمان نوجوان برنده جایزه انجمن بین‌المللی مطالعه ۲۰۱۴
International Reading Association/IRA 2014 Young Adult's Book Award
رمان نوجوان برنده جایزه یالسا ۲۰۱۴
Young Adult Library Services Association Adults/YALSA 2014 The Quick
Picks for Reluctant Young Adult Readers
رمان نوجوان برگزیده انجمن کتابخانه آمریکا ۲۰۱۴
American Library Association/ALA 2014 Best Book for Young Adults

سرشناسه: استراسر، تاد، ۱۹۵۰-م.
عنوان و نام پدیدآور: غبار اتمی/تاد استراسر؛ ترجمه مژگان بدریان.
مشخصات نشر: تهران: آفرینگان، ۱۳۹۷.
مشخصات ظاهری: ۳۱۱ ص.
فروست: نشر آفرینگان؛ ۲۴۰.
شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۳۹۱-۰۳۴-۸
وضعیت فهرست‌نویسی: فیبا
یادداشت: عنوان اصلی: Fallout, 2013.
موضوع: داستان‌های آمریکایی - قرن ۲۰ م.
موضوع: American fiction -- 20th century
شناسه افزوده: بدریان، مژگان، ۱۳۶۱-، مترجم
رده‌بندی کنگره: ۱۳۹۶ غ۲/۲۱۴۴۵س/PS۳۵۵۲
رده‌بندی دیویی: ۸۱۳/۵۴
شماره کتابشناسی ملی: ۴۹۴۶۱۴۹

غبار اتمی

تاد استراسر
ترجمہ مژگان بدریان



نشر آفرینگان: ۲۴۰

این کتاب ترجمه‌ای است از:

Fallout

Todd Strasser

Candlewick Press, 2013



انتشارات آفرینگان

تهران، خیابان انقلاب، خیابان منیری جاوید،
کوچه مبین، شماره ۴، تلفن ۶۷ ۳۶ ۴۱ ۶۶

* * *

ویرایش، آماده‌سازی و امور فنی:

تحریریه انتشارات ققنوس

* * *

تاد استراسر

غبار اتمی

ترجمه میژگان بدریان

چاپ اول

۱۳۹۷

۱۱۰۰ نسخه

چاپخانه پژمان

شابک: ۸-۰۳۴-۰۳۹۱-۶۰۰-۹۷۸

ISBN: 978-600-391-034-8

حقوق چاپ محفوظ است.

۱۹۰۰۰ تومان

تقدیم به پدرم
تاد استراسر

یادداشت مترجم



نویسندهٔ این کتاب تاکنون حدود صد و چهل کتاب کودک و نوجوان نوشته است. از میان آثار او کتاب‌های موج، فاجعه در دیرستان میدل تاون، آسفالتی‌ها، کمک! من در جسم رئیس‌جمهور گیر افتادم و رمان معروف تنها در خانه در ایران ترجمه و چاپ شده‌اند.

تاد استراسر، رمان حاضر را که مناسب افراد ده سال به بالاست، در سال ۲۰۱۳ روانهٔ بازار کرده است. رمانی تاریخی-تخیلی که برای بزرگسالان هم جذابیت دارد. داستان بر اساس تجربهٔ شخصی نویسنده شکل گرفته و در انتهای کتاب، در بخش یادداشت نویسنده، توضیحات مفصلی راجع به آن داده شده است. ترجمهٔ حاضر نخستین ترجمهٔ فارسی این کتاب است. تمام تأکیدها، برگرفته از متن اصلی کتاب، به صورت ایتالیک نشان داده شده‌اند.

مترجم، برای آشنایی بیشتر با برخی اسامی خاص، توضیح کوتاهی پیرامون هر کدام از آن‌ها در پانویس داده است.

مژگان بدریان

زمستان ۹۵

احمقانه است که دو نفر، در دو نقطهٔ مقابل دنیا، به راحتی
بتوانند برای پایان دادن به زندگی انسان‌ها تصمیم‌گیری کنند.

- جان اف. کندی

در باب بحران موشکی کوبا

۲۷ اکتبر، ۱۹۶۲



با تکانِ دستی روی شانه‌ام، از خواب بیدار می‌شوم. پدر با نگرانی می‌گوید: «بلند شو! سکات!»^۱ چراغِ اتاق خواب روشن است، چشم‌هایم را جمع می‌کنم تا بتوانم صورتش را ببینم. چشم‌هایش بُهت زده‌اند، من را به شدت تکان می‌دهد، برعکس همیشه که به آرامی بیدارم می‌کرد.

«بلند شو! زود باش!»

چشم‌هایم را می‌مالم. ساعت بدنم به من می‌گوید که نیمه‌های شب است. قلبم از ترس تندتند می‌زند.

«چی شده...؟»

«حمله کردن!»

به طرف تخت برادر کوچکم موسیخ سیخی می‌رود.

«ادوارد!»^۲

حمله کردن؟ سعی می‌کنم از گیجی دریابیم، از دور صدای آژیر به

1. Scott 2. Edward

گوشم می‌رسد. این صداها صدای آژیر همیشگی ماشین‌های آتش‌نشانی نیست. صدای آژیرهایی تیز و گوشخراش است.

موسیخ‌سیخی غُری می‌زند و سر جایش غُلت می‌خورد. پدر، به جای بحث کردن، با ملافه و همه‌چیز او را بلند می‌کند. موسیخ‌سیخی، نیمه‌خواب، به پدر که او را در آغوش گرفته لگد می‌زند.

«منو بذار زمین!»

پدر رو به من می‌کُند.

«یا آ!»

قلبم دارد از جا کنده می‌شود، با پای برهنه، روی کاشی‌های سرد راهرو، دنبال او می‌دوم، نزدیک است به مادر بخوریم که دست‌هایم پر از وسایلی است که از آشپزخانه برداشته.

پدر فریاد می‌زند: «زود باشید.» به طرف انتهای راهرو می‌دویم. توی تاریکی اتاقِ بازی، درِ کمد دیواری را باز می‌کند و با سرو صدای زیاد، تمام اسباب‌بازی‌های روی درِیچهٔ فلزی مربعی شکل کفِ آن را کنار می‌زند. از بیرون، صدای گوشخراش آژیرها همچنان به گوش می‌رسد.

موسیخ‌سیخی که حالا دیگر بیدار شده، با گریه می‌پرسد: «چه خبر شده؟»

مادر وسایلی را که از آشپزخانه برداشته روی زمین می‌گذارد و او را در آغوش می‌گیرد.

«چیزی نیست. نترس.»

اما یکدفعه صدای بنگ از قسمت جلوی خانه در راهرو می‌پیچد. نفسم بالا نمی‌آید.

«چی بود؟»

پدر بدون این که جوابی دهد، دریچه فلزی را بالا می کشد و به قسمت مربعی شکل تاریک آن پایین اشاره می کند.

«برو!»

چیزی پیدا نیست.

«چه جوری؟»

جرینگ! صدای خرد شدن شیشه در جایی از خانه بلند می شود.

موسیک سیخی بالحن غم انگیزی می پرسد: «چی شد؟»

مادر آرام می گوید: «چیزی نیست.» بعد، رو به پدر: «عجله کن!»

پدر یکدفعه من را بلند می کند و به سمت پایین می برد. پاهایم توی تاریکی آویزان اند. از ترس این که نکنند و لم کنند، دست هایش را چنگ می زنم.

«هیچی نمی بینم!»

«با پاهات پله های نردبون رو پیدا کن!»

صدای پای کسی که وارد اتاق بازی می شود به گوشم می خورد، انگشت های پایم به میله فلزی سردی می خورند. جائت^۱ است، خدمتکارمان، که یک شب در هفته خانه مان می ماند. او با چشم های وحشت زده دارد بندهای روبدوشامبر آبی رنگش را می بندد.

پدر سرم داد می زند: «برو پایین!»

از تاریکی داخل خانه صدای مردی به گوش می رسد: «ریچارد؟»^۲ موقع پایین رفتن، پله های فلزی کف پاهای برهنه ام را اذیت می کند.

هوای تاریک داخل پناهگاه، سرد و نَمور است و بویی شبیه بوی کپک می‌دهد. یکدفعه، جعبه‌ها و کیسه‌های وسایل از روی سرو کله‌ام پایین می‌ریزند و در تاریکی آن کف می‌افتند. چیزی نمی‌شود، اما از ترس داد می‌زنم. حالا دیگر مادر هم، درست بالا سر من، روی نردبان ایستاده است. پدر فریاد می‌زند: «زود باش!»

دادِ موسیخ سیخی بلند می‌شود: «اووخ!» فکر کنم پدر او را موقع پایین فرستادن از دریچه ناخواسته به جایی زد. یک پایم به زمین سرد سیمانی می‌خورد؛ آن یکی به جعبه‌ای که با سرو صدا به زمین افتاد.

مردی بلند می‌گوید: «این جاست!»

مادر بالای سرم فریاد زنان می‌گوید: «مراقب باش، ادوارد!»

یکدفعه از بالا سرو صدای خِرت و خورت و خِش و خوشِ عجیبی بلند می‌شود. موسیخ سیخی جیغ می‌زند و مادر با صدای بلند نفس نفس می‌زند. وسیلهٔ بزرگی از بالا به پایین می‌افتد، و من فقط فرصت می‌کنم قبل از این که مادر با صدای بامب زمین بخورد و موسیخ سیخی هم روی سینه‌اش بیفتد، جاخالی بدهم.

وحشت زده از ته حلقم فریاد می‌زنم: «مادر!»

«موسیخ سیخی!»

دوم



عجیب غریب با لحنِ تونتو،^۱ رفیق سرخپوست لون رنجر،^۲ گفت: «من می‌تونم یه اسب رو بخورم، کیمو سابی!» اسم واقعی عجیب غریب نورمن فریمن^۳ بود، اما دوستانش عجیب غریب صدایش می‌کردند چون... خب، چون دقیقاً همین جوری بود.

هفته آخر کلاس پنجم بود، و من، او و رونی^۴ روی چمن‌های جلو خانه‌شان دراز کشیده بودیم و به رادیو دستی مشکی رنگش گوش می‌کردیم که داشت بازی بین یانکیز^۵ و کلیولند ایندین^۶ را گزارش

1. Tonto

۲. Lone Ranger: نام سریالی وسترن که شخصیت‌های اصلی آن لون رنجر و تونتو بودند. تکیه کلام تونتو در سریال «کیمو سابی» است.

3. Norman Freeman 4. Ronnie

۵. Yankees: مشهورترین و پرافتخارترین تیم حاضر در لیگ برتر بیسبال آمریکا و محبوب‌ترین تیم بیسبال شهر نیویورک.

۶. Cleveland Indians: تیم بیسبال شهر کلیولند.

می‌کرد. میکی منتل،^۱ که بعد از یک ماه مصدومیت بازی می‌کرد، با یک حرکت تیم یانکیز را نه به هفت جلو انداخت.

رونی که پیراهن آستین‌کوتاه چهارخانهٔ مُد روزی پوشیده بود، پرسید: «کی حاضره شرط ببنده که با وجود این هم می‌بازن؟»

عجیب‌غریب که با آن موهای قهوه‌ای، صورت کک‌مکی و دندان‌های ارتودنسی شده‌اش چهارزانو، تیز، نشسته و زانوهای استخوانی‌اش بیرون زده بود گفت: «گرسنه‌مه.»

من به پشت دراز کشیده بودم و به ابرهای سفید پنبه‌ای شکل توی آسمان زُل زده بودم، سبزه‌ها گوش و گردنم را قلقلک می‌دادند. آفتاب ماه ژوئن دست و صورتمان را گرم کرده بود. تا چند روز دیگر، مدرسه تعطیل می‌شد و ما می‌توانستیم تمام تابستان را بیسبال بازی کنیم، استخر برویم و حسابی خوش بگذرانیم.

رادیو همچنان داشت بازی بیسبال را گزارش می‌کرد، چیزی به بُردن یانکیز نمانده بود.

رونی که داشت ساقهٔ شبدری را می‌مکید که از چمن‌ها کنده بود پرسید: «نظرتون راجع به چیزکیک‌های سارا لی^۲ چیه؟» او پسری خپل و عضله‌ای بود که موهای مشکی‌اش را چرب می‌کرد، آن‌ها را بالای گوشش به عقب می‌چسباند و موهای جلوی سرش را روی پیشانی‌اش فر می‌داد.

فکر طعم پنیر خامه‌ای و قسمت تُردِ زیرِ آن شکمم را به قاروقور

1. Mickey Mantle

۲. Sara Lee: نام مارک معروفی از چیزکیک.

انداخت. اگرچه فقط یک ساعت به وقت شام مانده بود و مطمئناً خوردن چیزکیک اشتهايم را کور می‌کرد پرسیدم: «از کجا؟»
«هزار تا از اونا توی پارکینگ خونۀ لیندا^۱ هست.»
احتمالاً رونی داشت غلو می‌کرد، اما ما متوجه منظورش شدیم. خانه‌های محله ما زیرزمین نداشتند، بنابراین همسایه‌ها مجبور بودند فریزرهای پر از خوراکی شان را توی پارکینگ بگذارند.
«یعنی دزدی کنیم؟»

یکدفعه نشستم و بی اختیار شروع کردم به کندن موهای پشت گوشم. من هیچ وقت دزدی نکرده بودم... البته بجز چیزهایی که دزدیدنشان اشکالی نداشت، مثلاً کش رفتن شیرینی از آشپزخانه وقتی مادر خانه نبود، یا شکلات‌هایی که پدر برای هالووین^۲ می‌خرید و توی کمدش قایم می‌کرد، من و موسیخ سیخی از ترس این که لو نرویم همه آن را یکدفعه نمی‌خوردیم و برای خودش هم می‌گذاشتیم.
رونی اصرار داشت این دزدی نیست و گفت: «ما لیندا رو می‌شناسیم. به علاوه، تو هیچ وقت نگاهی به فریزرشون انداخته‌ای؟ اون قدر پُره که اصلاً متوجه نمی‌شن یه چیزکیک برداشته شده.»

لیندا لواندوسکی چهار تا خواهر و برادر داشت، بنابراین طبیعی بود مقدار خوراکی داخل فریزرشان بیشتر از آن باشد که مادرش بتواند حساب آن را نگه دارد. اما حتی اگر آن‌جا به اندازه کل استادیوم یانکیز

1. Linda Lewandowski

۲. هالووین یکی از جشن‌های سنتی مرسوم کشور آمریکا است که در شب ۳۱ اکتبر برگزار می‌شود.

هم چیزکیک بود، باز هم دلیل نمی‌شد دزدی کار درستی باشد.

عجیب‌غریب نگاهی تردیدآمیز به من انداخت.

«نظرت چیه کیمو اسکات؟»

پرسیدم: «اگه ما رو ببینن چی؟»

رونی شبلدر دیگری از سبزه‌ها کند و متفکرانه شروع به مکیدنش

کرد. «چه فرقی می‌کنه؟ احتمالاً ما فردا دیگه زنده نیستیم.»



از بالا صداهای عجیبی می‌آید - شبیه سرو صدای دعوا و کتک‌کاری. یک نفر با بی‌تابی التماس می‌کند: «ریچارد، اجازه بده بیایم تو! این جا همه مون می‌میریم!»

وحشت‌زده روی زمین سیمانی کز می‌کنم، کنار جانت که بعد از سقوط مادر پایین آمد. مادر و موسیخ‌سیخی بی‌حرکت در تاریکی افتاده‌اند و پدر روی نردبان فلزی تمام تلاشش را می‌کند که دریچه را ببندد.

حالا دیگر چراغ اتاقی بازی روشن است، و پناهگاه، با هر بار باز شدن چند سانتیمتر از دریچه، روشن می‌شود و دوباره وقتی پدر به زور آن را می‌بندد تاریک می‌شود. هر بار که نوری به داخل می‌تابد، چشمم به مادر می‌افتد که به پشت خوابیده؛ دستش از بدنش فاصله گرفته، کف یک پایش به دیوار است و پای دیگرش از زانو خم شده و موسیخ‌سیخی هم روی او افتاده.

برادرم شروع به نالیدن می‌کند. جانیت او را از روی مادر برمی‌دارد و در آغوش می‌گیرد. نمی‌توانم تشخیص دهم که آیا آسیب دیده یا نه، اما حداقل حرکت می‌کند و سرو صدایش درمی‌آید. برخلافِ مادر، که کاملاً بی‌حرکت افتاده است.

دریچه آن قدر باز می‌شود که صدای آژیرها به گوش برسد. یک نفر ناسزا می‌گوید. پدر پاهایش را روی پله‌های نردبان محکم فشار می‌دهد. دندان‌هایش را سخت به هم می‌فشارد، و تلاش می‌کند دریچه را ببندد. می‌خواهم به او التماس کنم که اجازه دهد بقیه هم بیایند تو. اما این کار را نمی‌کنم، چون این دقیقاً همان چیزی است که از آن می‌ترسم، از همان اولین باری که پدر در مورد پناهگاه با من حرف زد، از زمانی که متوجه شدم ما تنها خانوادهٔ این حوالی هستیم که پناهگاه داریم. اگر افراد زیادی آن بالا باشند؟ اگر تعداد بیشتری سر برسند؟ اگر تمام آن‌ها بخواهند به‌زور بیایند تو، تا جایی که ما از شدت فشار له شویم و بمیریم؟

دریچه کمی بالا می‌رود. میلهٔ فلزیِ باریکی از لای آن وارد می‌شود و عقب و جلو می‌رود. انگار سعی می‌کنند آن را به دست‌های پدر بکوبند تا دستش را جدا کند. پایهٔ تورِ بدمینتون است.

پدر صدا می‌زند: «اسکات، طناب!»

چشمم به جانیت می‌افتد. می‌گویند: «کاری رو که ازت می‌خواه انجام

بده.»

سرم را بلند می‌کنم و از پدر می‌پرسم: «کجا؟»

«روی دیوار!»

توی راهرویی باریک با دیوارهای بلوک سیمانی هستیم. از آن‌جا که

یک بار قبلاً این پایین آمده بودم، می دانم منظورش دیوارِ آن طرف راهرو است، یعنی توی قسمت اصلی پناهگاه.

اما نورِ محدودی که از بالا به داخل نفوذ می کند به این جا نمی رسد. با صدای بلند می گویم: «خیلی تاریکه!»

پدر فریاد می زند: «چراغ! روی سیمیه که از سقف آویزونه!»
سراسیمه به ظلماتِ داخل پناهگاه می روم. جایی که وسط اتاق به نظر می رسد می ایستم، دست هایم را کورمال کورمال حرکت می دهم تا این که سیم را پیدا می کنم و آن را می کشم. حباب لامپی روشن می شود. زیر نور خیره کننده چراغ، دو تخت دوطبقه روبه روی هم و قفسه های چوبی پُر از خوراکی و دیگر مایحتاج را می بینم. طناب حلقه شده ای به قلابِ روی دیوار آویزان است. آن را برمی دارم و به راهرو برمی گردم. جای ت دارد موسیخ سیخی را آرام می کند که وحشت زده، آن بالا، پدر را تماشا می کند که هنوز درگیر است. مادر همچنان بی حرکت افتاده و زیر سرش مایع تیره رنگی جمع شده است.

راکتِ تنیسی از فاصله بین دریچه و کف کمد دیواری وارد می شود. آن را به جای اهرمی برای باز نگه داشتن دریچه به کار می برند. پدر دستش را به طرفم دراز می کند و حلقه طناب را می گیرد. حالا، علاوه بر پایه تور بدمینتون و راکت تنیس، انگشت ها هم دورتادور دریچه را می گیرند. در ابتدا زیاد نیستند، اما هر لحظه تعدادشان بیشتر می شود. آن قدر انگشت هایشان را برای بالا کشیدن دریچه فشار می دهند که دور ناخن هایشان سفید می شود.

دریچه کم کم بالاتر می رود. موقعی که پدر سعی می کند فشار

بیشتری روی چفت در وارد کند، طناب از دستش رها می‌شود و کنار مادر می‌افتد. او با تمام قدرت دندان‌هایش را به هم فشار می‌دهد و تقلا می‌کند، اما دست‌ها از بالا دریچه را بالاتر می‌کشند، و از لای درز در پاهای برهنه، پاچه‌های پیژامه‌ها و قسمت پایین ریدوشامبرها دیده می‌شوند... و بعد، چهره‌هایی که با کنجکاوی پایین را نگاه می‌کنند – درست مثل پدر، با دندان‌ها و لب‌های به هم فشرده. دریچه، چند سانتیمتر دیگر باز می‌شود. پدر آن قدر خودش را کشیده که شکمش از بین بلوز و شلوارش بیرون زده است.

او آه بلندی می‌کشد و دریچه را رها می‌کند.

دریچه یکدفعه باز می‌شود و نور به داخل می‌تابد. صدای آخ و اوخ کسانی که دریچه را می‌کشیدند و حالا به عقب می‌افتند بلند می‌شود. پایه‌ تور بدمینتون و راکت تنیس با سرو صدا می‌چرخند و روی ما می‌افتند. جانیت و موسیخ سیخی از ترس خودشان را جمع می‌کنند. مادر از چهره‌های آشناست. رونی و پدرش. آقای مک‌گاورن^۱ و پائولا^۲ و... پدر نردبان روی دیوار را محکم گرفته و هاج و واج به بالا چشم دوخته

است. با ملایمت اعتراض می‌کند: «جانیت!»

چهره‌هایشان سرسخت‌تر و مصمم‌تر می‌شود.

آقای شاو^۳ فریاد می‌زند: «رونی! برو پایین.»

«اما پدر اسکات گفت...»

آقای شاو دوباره فریاد می‌زند: «برو!»

رونی پای برهنه‌اش را روی پله بالای نردبان می‌گذارد. پدر دستش را دراز می‌کند و ضربه‌ای به او می‌زند.

رونی با گریه می‌گوید: «نمی‌ذاره برم!»
طوری پایش را برمی‌دارد که انگار پا به فرار می‌گذارد. بلافاصله، پاهای بزرگ‌تری جای آن‌ها را می‌گیرند. پدر به آن‌ها ضربه می‌زند، اما جوابش را با لگد می‌گیرد. آن پیژامه آبی‌رنگ پدر را مجبور می‌کند از نردبان پایین بیاید.

پدر به حالت اعتراض می‌گوید: «همه‌مون رو به کشتن می‌دی!»
پدرِ رونی در جواب، ناسزایی می‌گوید و یک پله پایین‌تر می‌آید.
فریاد زنان به پدر می‌گویم: «مواظب مادر باش!» و او، با دیدن مادر که آن پایین بی حرکت افتاده، چند لحظه خشکش می‌زند.
در این فاصله، آقای شاو و رونی از پله‌ها پایین می‌آیند، بقیه اطراف دریچه منتظرند تا نوبتشان شود. پدر که مراقب است پا روی مادر نگذارد، از پله آخر نردبان پایین می‌پرد.

سریع دست‌هایش را زیر شانه‌های او می‌برد و به جانیت می‌گوید: «ببریمش تو!»
جائیت ساق پای مادر را می‌گیرد و به کمک هم او را به آن طرف دیوار محافظ می‌برند. موسیخ سیخی خودش را محکم در آغوشم می‌اندازد، قلبش تندتند می‌زند، هر دو دنبال پدر و جانیت راه می‌افتیم.
برای آخرین بار نگاهی به بالا می‌اندازم، آقای شاو به رونی کمک می‌کند تا از نردبان جدا شود و پشت سرشان دیگران هم در حال پایین آمدن‌اند.
درست همان چیزی که نگرانش بودم اتفاق می‌افتد. زیر فشار له می‌شویم.

چهارم



حرف‌های رونی همیشه غیرقابل پیش‌بینی بودند، اما آن بعد از ظهر ماه ژوئن، که تمام فکر و ذکر ما بیسبال و چیزکیک بود، از جمله احتمالاً ما فردا دیگر زنده نیستیم او واقعاً یکه خوردیم.

عجیب‌غریب این بار با لحن عادی از او پرسید: «در مورد چی حرف می‌زنی؟»

من گفتم: «جنگ هسته‌ای»، چون تنها چیزی بود که نتیجه‌اش می‌توانست آن باشد که هیچ‌کدام از ما سه نفر دیگر فردا زنده نباشیم. در طول آن سال، با افزایش نفوذ روس‌ها در آسیا و آمریکای جنوبی، خطر حمله کمونیست‌ها بیشتر و بیشتر می‌شد. آن‌ها حتی در کشور کوچکی به نام کوبا هم که جزیره‌ای در جنوب فلوریدا بود و رهبر کمونیستش کاسترو^۱ ریش آشفته‌ای داشت، او نیفرم نظامی سبزرنگی می‌پوشید و سیگار برگ می‌کشید، نفوذ پیدا کرده بودند.

1. Castro

رونی گفت: «پدرم شنیده که روس‌ها در حال فرستادن کشتی‌های حامل جت‌های جنگنده، بمب‌افکن، و موشک به کوبا هستند و آگه بخوایم جلوی او‌نا رو بگیریم، جنگ می‌شه.»

روس‌ها آدم‌های بدذاتی بودند؛ با آن رهبر کچل و چاق و چله‌شان، نیکیتا خروشچف،^۱ که دندان‌های کج و معوج و فاصله بدریخت بین دو دندان جلویی‌اش نشان می‌داد که آن‌ها حتی به ارتودنسی هم اعتقاد ندارند. از این گذشته، او یک بار که به سازمان ملل آمده بود، با پا به تریبون کوبید و بدون شک با آن کارش ثابت کرد که کمونیست‌ها آن‌قدر پیش‌بینی‌ناپذیر، خشن و دیوانه‌اند که همه ما را به یکباره نابود کنند.

رونی که ساقه شبر را بال‌ب‌هایش فشار می‌داد، ایستاد، بعد خم شد و سپس دستش را به طرفم دراز کرد. «یالا! پاشو بریم بخوریم.» به محض فکر کردن به پیشنهاد مجرمانه و وسوسه‌انگیزش، معده‌ام تیر کشید.

همچنان دستش را به طرفم دراز کرده بود. «قبول؟»
دستش را گرفتم، درست مثل همیشه.

عجیب‌غریب رادیو‌دستی‌اش را برداشت و به یکباره روی دو پا ایستاد. او تنها کسی بود که می‌توانست از حالت چهارزانو یک‌دفعه و بدون این‌که از دست‌هایش کمک بگیرد روی دو پا بایستد، این دلیل دیگری بود که عجیب‌غریب بودنش را اثبات می‌کرد.

با هم، در امتداد پیاده‌رو، از جلوی خانه همسایه‌ها رد می‌شدیم،

1. Nikita Khrushchev

خانه‌هایی توی زمین‌های هزارمتری، که یک گروه پسر بچه یازده ساله به راحتی می‌توانستند توی محوطه سبز جلوی آن‌ها را گبی بازی کنند.

همان‌طور که سه‌تایی به خانه لیندا نزدیک می‌شدیم، به این فکر می‌کردم که رونی چطور انتظار دارد بدون این‌که خانم لواندوسکی یا یکی از آن بچه‌هایش ما را ببینند، از فریزرشان چیزکیک بردارد.

وقتی جلوتر رسیدیم و در پارکینگ را دیدم، نفس راحتی کشیدم. بلند گفتم: «بسته‌س»، اما نشان ندادم چقدر خوشحالم که دیگر مجبور نیستم به رونی در دزدی کمک کنم.

رونی گفت: «چون خونه نیستن. لیندا گفت امروز بعد از ظهر قراره برن دکتر.»

لواندوسکی‌ها استیشن داشتند، و هر وقت خانم لواندوسکی یکی از بچه‌ها را جایی می‌برد، بقیه هم مجبور بودند بروند. بارها ماشینشان را در حال ویراژ دادن به طرف پایین خیابان دیده بودیم، خانم لواندوسکی فرمان را با دست چپش می‌گرفت و در حالی که به عقب دولا می‌شد، با دست راست، یکی از آن بچه‌هایی را که کار اشتباهی کرده بود تنبیه می‌کرد.

با استرس لب‌پایینم را جویدم.

«خب... قراره چی کار کنیم؟»

رونی طوری جواب داد که انگار جواب کاملاً معلوم بود.

«برو تو و یه چیزکیک برامون بیا.»

بعد روبه‌روی در پارکینگ ایستاد و به خانه لواندوسکی‌ها که به رنگ

بودینگ شکلاتی بود خیره شد.

احساس گناهم یک درجه بالاتر رفت؛ باز کردن در پارکینگ با قصد قبلی جرمی بود به مراتب سنگین‌تر از این‌که صرفاً بدون برنامه‌ریزی قبلی وارد شویم. دستم را پشت گوشم بردم و چند تار مو را گرفتم.

«منظورت اینه که در پارکینگ رو باز کنیم؟»

«نه اسکات، قصد دارم مثل اون دانشمند فیلم مرد چهار بُعدی درست از وسطش رد بشم.»

عجیب‌غریب با لحنی نگران‌کننده و صدایی کلفت گفتم: «هیچی نمی‌تونه مانع اون بشه.» بعد هم ادای آگهی تلویزیونی‌ای را که آن فیلم را تبلیغ می‌کرد درآورد: «مردی با بُعد چهارم! شکست... نا...پذیر.»

هیچ رغبتی به آن کار نداشتم، انگار پاهایم فلج شده بودند.

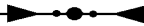
«مطمئنی؟»

رونی بی‌حوصله پرسید: «چرا موضوع رو بزرگ می‌کنی؟ لواندو سکی‌ها همسایه‌مونن. خیلی وقت‌ها ازشون یه چیزی می‌گیریم.»

«اما اول اجازه می‌گیریم.»

«اگه خونه بودن، اجازه می‌گرفتم.»

رونی چند قدم جلوتر رفت، بعد ایستاد و به سمت ما برگشت. «شما که بزدل نیستین، هستین؟»



پدر و جانیت، بعد از به جا گذاشتن رَدی از خون بر زمین سیمانی، مادر را روی تخت می‌گذارند. آقای شاو و رونی، پیژامه به پا، کشان‌کشان به داخل پناهگاه می‌آیند و نگاهی به اطراف می‌اندازند. بعد از آن‌ها هم خانم شاو با روبدوشامبری صورتی سر می‌رسد. صدای داد و فریاد آدم‌هایی که به هم می‌گویند زود باش، برو پایین، از آن طرف دیوار محافظ به گوش می‌رسد.

پدر می‌چرخد و با عصبانیت رو به آقای شاو می‌گوید: «همه‌مون می‌میریم»، همان موقع پائولا هم گریه‌کنان سر می‌رسد.
«همین حالا هم تعدادمون خیلی زیاده. غذا و آب به اندازه همه نداریم.»

آقای شاو و پدر یک لحظه نگاهی به هم می‌کنند و بعد، به آن طرف دیوار محافظ می‌روند. موسیخ‌سیخی، تمام این مدت، محکم به من چسبیده، و من هم نمی‌توانم چشم از مادر بردارم، جانیت او را در آغوش گرفته و به این امید که زودتر به هوش بیاید، آرام تکانش می‌دهد. رونی و

پائولا هم به مادر زل زده‌اند. خانم شاو هر دوی آن‌ها را به طرف خودش می‌کشد.

پدر و آقای شاو، آن طرف دیوار محافظ، فریاد می‌زنند که تعداد افراد خیلی زیاد است. بگومگوها و ناسزاها ادامه پیدا می‌کند، انگار دعواست. مردی فریاد می‌زند: «دخترم اون جاست!» داخل پناهگاه، صدای گریه پائولا بلند می‌شود: «پدر!» هق‌هق‌هایش بلندتر می‌شود، خانم شاو بغلش می‌کند و به او می‌گوید که همه چیز درست می‌شود. اما بعید به نظر می‌رسد. جنگ هسته‌ای است و مادر در حال خونریزی، و افراد زیادی به پناهگاه آمده‌اند و تعداد بیشتری هم در راه‌اند.

صدای داد و فریاد و دعوا بیشتر می‌شود. موسیخ سیخی محکم‌تر به من می‌چسبد و التماس می‌کند: «تموش کنین!»

آقای مک‌گاورن تلوتلوخوران از آن طرف دیوار محافظ سر می‌رسد. خراش بزرگ قرمزی روی گونه‌اش است. پائولا خودش را از خانم شاو جدا می‌کند، اما قبل از این‌که به پدرش برسد، ناگهان، نور سفیدی پناهگاه را روشن می‌کند، درست مثل این‌که یک نفر در آن سمت دیوار محافظ عکس گرفته باشد.

صدای جیغ زنی فضا را پر می‌کند.

چراغ داخل پناهگاه خاموش و همه جا تاریک می‌شود.

صدای آژیرهایی که از دور به گوش می‌رسیدند متوقف می‌شود.

موسیخ سیخی نگران می‌پرسد: «چی شد؟»

دنگ! آن طرف دیوار محافظ، دریچه یکدفعه بسته می‌شود، و با

صدای غیژ به نظر می‌رسد چفت آن محکم بسته شده است.